

که به خانه باز گردیم و لباسی دیگر بپوشیم. باید با همان لباس صبح به ابدیت برویم. شعرهای «بیژن جلالی» شاعر همیشه برای من یک مرخصی کوتاه است که شاعر به خانه آمده است تا لباسی دیگر به تن کند. در این فاصله‌ی کوتاه فرصت نیست که کلام در تزویر «وزن» و «قافیه» گم شود. کلام عریان است. عریانی در شعرهای «بیژن جلالی» راز می‌شود، عریانی قطره قطره از خانه بیرون می‌آید، به کوجه می‌آید، رود می‌شود و ما با این رود آرام به دریا می‌رویم، به پشت آن «در همیشه بسته» می‌رسیم. همراه ما در این سفر گل است و پرنده است. پرنده‌ای که آغشته به خلوص است، در صبحگاه دوباره شاخه را طی می‌کند. به دنبال دانه نیست. فقط تا شب دوام دارد. در شب گم می‌شود. و در صبح دوباره عمر می‌یابد. در شعر «جلالی» خورشید بزرگ آنقدر کوچک می‌شود تا در شعر جای بگیرد. آن طغیان را که من در شعر دوست دارم در شعر جلالی یک «راز» می‌شود، در زمان استحال می‌یابد و در تاریخ گم می‌شود. من در سادگی و عریانی شعر «بیژن جلالی» عریانی مرگ را می‌بینم. سخن از مرگ در استعاره و تعبیر گم می‌شود. مرگ تأویل نمی‌کند. مرگ از راه می‌رسد. در همه‌ی کتاب‌های «بیژن جلالی» شعرها نقطه‌ی پایان ندارد. او می‌داند «وهم بی پایان» پایان ندارد. همیشه آغاز است. مگر نه آنکه درختان در راز شب گم می‌شوند و دوباره در راز صبح پدیدار می‌شوند. صبح است و پنجره از آفتاب انبوه می‌شود. این نخستین راز است. این راز را شاعران می‌دانند.

۱۴ دی ۱۳۷۱

## هوای بهار

● این یادداشت‌های پراکنده که لخته‌هایی از حافظه و عمر من است، ترتیب زمانی ندارد، فقط کلمه‌ی بهار و فصل بهار آن‌ها را به هم پیوند می‌زند.

□ در یک غروب بهاری در این خیابان پر ازدحام ایستاده‌ایم؛ من و کسی که پس از این غروب بهاری همسرم خواهد بود. به ویتترین تاریک یک مغازه‌ی جواهرفروشی خیره هستیم. یکدیگر را که در شیشه‌ی مغازه نگاه می‌کنیم ناگهان چراغ‌های ویتترین روشن می‌شود. ما این روشنایی را در این غروب بهاری به فال نیک می‌گیریم. ما کنار مغازه در نور محدود ویتترین، حلقه‌های عروسی را به انگشت یکدیگر به یادگاری می‌گذاریم. در همین بهار همسرم به خانه‌ی من می‌آید.

□ امروز ۱۲ فروردین ۱۳۳۲ است. خواهرانم، مرا به عکاسی ویدا که در ابتدای خیابان لاله‌زار کهنه است می‌برند. عکاسی ویدا در طبقه‌ای بالای قنادی فرد است که همه‌ی دیوارهای آن پوشیده از آینه است. مرد مهربان ارمنی از من عکس می‌گیرد. از پله‌های عکاسی ویدا به پایین می‌آیم. من و خواهرانم در آینه‌های کافه‌ی فرد خود را نگاه می‌کنیم. من دیگر چهره‌ام در عکس برای همیشه مانده است. دیگر اهمیت ندارد که فقط برای لحظه‌ای چهره‌ام را در آینه ببینم. چهره‌ام در بهار ماندگار شد.

□ در ماهان هستیم. در آغاز تحویل سال هستیم. ساعت ۷ صبح سال تحویل می‌شود. همیشه سال تحویل‌هایی را دوست داشتم که در صبح رخ می‌داد. پدرم رادیو را روشن می‌کند. بهار از رادیو به

صحن مقبره‌ی شاه نعمت‌الله ولی می‌آید. در آن لحظه زمستان ناگهان گم می‌شود. مادرم گلدان‌های ترگس را که هر سال از شهداد در آغاز بهار به کرمان می‌آورند به اتاق می‌آورد.

□ پدرم بنفشه‌ها را در باغچه‌ی کوچک خانه‌ی ما با آب پاش آب می‌دهد. در خانه را می‌زنند. من بر تن لباس نو دارم. در خانه را باز می‌کنم. خانم رقیه چهره‌آزاد همراه با همسرش به خانه‌ی ما پا می‌گذارد. او را به طبقه‌ی دوم خانه که مهمانخانه در آن طبقه است می‌برم. در پله‌ها با من صحبت می‌کند. به مهمانخانه می‌رسیم. روی میبل‌ها که از قالی مفروش است می‌نشیند. در کنارش همسرش مهندس نعمت‌ناصر که از خویشان پدرم است می‌نشیند. او در سالیان گذشته از کرمان به پاریس رفته است. مهندس شیمی است. مردی آراسته، مهربان و ساکت. خانم چهره‌آزاد سکوت اتاق را با کلمات زیبا می‌شکند. پس در اتاق بهار آمده است. تا پدرم زنده بود هر سال در هنگام سال نو آنان را می‌دیدیم. در این سال‌ها یک بار که با مریم زندی عکاس به دیدار خانم چهره‌آزاد رفته‌ام هم‌ی آن سال‌ها را به یاد داشت. آیا دیگر او فقط چهره‌اش در عکس‌های سیاه و سفید مریم زندی مانده است؟ پس کجاست آن صدای مهربانش در روزهای آغاز سال نو در خانه‌ی ما؟

□ با مسعود کیمیایی در خانه‌ای قدیمی در دربند شمیران هستم. روبه‌روی ما مینو جوان با ردایی سفید و پوشیده‌نشسته است. همه‌ی میزهای اتاق را شمع‌های روشن احاطه کرده است. شب تحویل سال است. صدای رودخانه پنجره‌ها را می‌شکافد و به درون اتاق می‌آید. آواز رودخانه و بهار دو آینه‌ای هستند که ما چهره‌ی خویش را در آن رؤیت می‌کنیم. از آن شب‌های حوصله‌ی مسعود است که شوخی‌ها و خاطرات به ساعت‌های دلپذیر عمر مبدل می‌شود. شمع‌ها می‌سوزند. ما تسلیم بهار و آواز رودخانه و آواز مینو جوان هستیم. چه کسی قادر است که بگوید روزی مرگ و پیری خواهد رسید. شمع‌ها و شب نخستین بهار به پایان است. به کوچی می‌آیم. رودخانه هنوز در تلاطم است. در خانه در پشت ما بسته می‌شود. با مسعود به میدان دربند می‌رویم. هیچ امید و ناامیدی با ما همراه نیست: همراه ما این آواز است که مینو جوان می‌خواند: سر کوی دوست جانم / زندگی نیکو است جانم.

□ روز دوم فروردین است. ما نو جوان هستیم. من و پسرکی از خویشانم فیلم چهارراه حوادث ساموئل خاچیکیان را در سینما دیانای تهران دیده‌ایم. از سینمای دیانا که به خیابان می‌آیم باران سیل آسای بارد. ما لباس‌های نوروزی بر تن داریم. باید از سینما دیانا تا خانه که در خیابان شهباز است پیاده برویم. در باران می‌دویم. آسمان و باران و بهار، مادوتن را فراموش کرده است. هنگام که به خانه می‌رسیم خیس خیس، زمان و ساعت و عمر جوان ما هم مرطوب و خیس. زود به خواب می‌رویم.

□ امروز دوم فروردین است. در حیاط دبیرستان امیرکبیر واقع در خیابان ناصرخسرو تهران هستیم. پروانه معصومی، محمدعلی کشاورز و پرویز فنی‌زاده روی پله‌های مندرس دبیرستان امیرکبیر نشسته‌اند. در انتظار هستند که بهرام بیضایی کارگردان فیلم رگبار آنان را جلوی دوربین هدایت کند. پروانه معصومی چادر خالی مادرم را بر سر دارد. در همه‌ی حیاط دبیرستان حتی یک درخت و یک بوته‌ی گل نیست که بدانیم بهار آمده است. بهار از آسمان به حیاط فرسوده‌ی این دبیرستان نازل شده است. راستی اگر گیاه و درخت، ساعت و تقویم و آینه نبود...

□ پرویز دوابی در قاب در خانه‌ی ما در خیابان سهیل کوچی زرکش، واقع در بلوار کشاورز ایستاده است. مادرم با پاهای رنجور به استقبال او می‌رود. پرویز از سفر پراگ آمده است. به مادرم سلام می‌گوید. امیر نادری چون همیشه فریاد می‌زند. همه‌ی ما و مادرم پرویز را فراموش می‌کنیم. امروز

روز اول فروردین است. مادرم از پله های حیاط به اتاق مهمانخانه می رود و ما به دنبال او هستیم. پرویز در کنار مادرم نشسته است. امیر نادری ساکت است و فقط به حرف های آن دو گوش می کند. آیا می توانستم باور کنم که سال های دیگر پرویز دوایی فقط برای من صدایی می شود از دور که در لحظه های تحویل سال به او تلفن می کنم و شاید تا پایان عمرم او و امیر نادری را دیگر نبینم؟ همچون که دیگر مادرم را ندیدم.

□ امروز روز اول فروردین است. با دوستم علی عباسی به سینما دپانا می رویم. فیلم حسن کچل علی حاتمی را نمایش می دهند. علی عباسی تهیه کننده ی فیلم است. در تاریکی وارد سالن می شویم. خنده های بریده بریده را می شنویم. فیلم تماشاچی ها را فتح کرده است. به خیابان می آییم.

□ یک غروب بهاری است. ما جمعی بسیار مهمان فروغ فرخزاد هستیم. روز دوم فروردین است، ما بنفشه های جوان را در باغچه می بینیم. همه با صدای بلند حرف می زنند. م. آزاد به بیژن جلالی پيله کرده که شعر تو اجتماعی نیست، اشرافی است. بیژن جلالی معصومانه فقط گوش می کند. سیروس طاهباز چون همیشه ی عمر خیره فقط گوش می کند، چون همیشه هراس دارد که جنجال شود. پس م. آزاد را ساکت می کند. جلال خسروشاهی، بیوک مصطفوی خیره به سقف. من باید فردا به کرمان بروم، سربازی من ادامه دارد. راستی کجا رفتند آن مهمانان بهاری؟ سرانجام در خاک خفتند. آنان با بنفشه ها به جهان دیگر رفتند. راستی شعر اجتماعی چه شد؟

□ آرام وارد اتاق می شویم که سال نو را تبریک بگویم. فریدون مشیری روی یک مبل به خواب رفته است. دستانش بین صفحات کتاب مانده است. من و علی دهباشی دل مان می خواهد چشمان را بگشاید تا در سبزی چشمان مهربان او بهار را ببینیم. ساعتی می مانیم. دل مان نمی گذارد او را بیدار کنیم. چنان معصوم و کودکانه خفته است که ما را به سکوت می آورد. کم کم اتاق به تاریکی می رود. ناگهان چشمان را می گشاید، چراغ را روشن می کند، می گوید: «خیلی وقت است که آمده اید؟» من و علی دهباشی می گویم: «نه خیلی». کتاب را می بندد. می نشیند. چشمان برق دارد اما چهره بی رنگ و بی حوصله در چنگال مرگ است. خداحافظی می کنیم. خیابان ها خیس و تاریک. با علی دهباشی تا میدان ونک می آییم. با او خداحافظی می کنم. تا خانه این غزل ناب او را می خوانم: هوا، هوای بهار است و باده باده ی ناب. دیگر می دانستم این آخرین بهار آن شاعر مهربان بود.

□ عید آمده است. مسعود کیمیایی به خانه ی ما آمده است. همیشه از نوجوانی هم عادت داشت تو را که می خواست به جایی برود به تو نمی گفت مقصد کجاست و تو به دیدار چه کسی می روی. زنگ در چوبی یک خانه را زد. از حیاط صدای پایی را شنیدم. در گشوده شد. در آستانه ی در دختری جوان ایستاده بود که انسان فقط چشمان آبی درخشان او را می دید. به خانه رفتیم. در حیاط خانه ماندیم. بر تنها درخت خانه شکوفه های گیلان را دیدیم. دخترک گفت: برادرش در آبادان است، به دنبال کار رفته است. برادر دخترک دوست من و مسعود بود. نکبت فقر خانه را احاطه کرده بود. می دانستم فقر چون هوا همه جا را احاطه می کند. با مسعود کیمیایی در کوچه بودیم. می دانستم مسعود حوصله ی ماندن در جایی را ندارد.

□ در این فروردین است که به دیدار سیاوش کسرایی در خیابان حقوقی تهران می روم. ساعتی قبل سال تحویل شده است. خانه ی سیاوش یک خانه ی قدیمی است. ساختمان در وسط خانه قرار دارد. از پله ها بالا می روم. سیاوش چون همیشه آراسته از پنجره ی خانه مرا صدا می کند. راه را به من نشان

می‌دهد. از کنار پیچ‌های امین‌الدوله می‌گذرم، به اتاق می‌روم. از مادرم می‌پرسد. سیاوش در یک بهار مادرم را از مرگ نجات داد. همیشه مرا «شاعر شعرهای دیوانه» می‌گفت. همه‌ی خانه را عطر نرگس و این شعر او آکنده بود: ماه غمناک / راه غمناک / ماهی قرمز افتاده بر خاک.

یک بار در ماه اسفند در حاشیه‌ی بهار با سیاوش در بیابان‌های شهرری به دنبال بیمارستانی بودیم که مادر من و برادر او در آن بیمارستان بستری بودند. جمعی بودیم پریشان که از میان گندم زارها بی‌خبر می‌گذشتیم. چشمان مادرم بر در بود.

این روزها که گاهی از خیابان حقوقی می‌گذرم آن خانه‌ی سفید سیاوش، سیاه و دودآلود، مندرس در حال فرو ریختن است. پنجره‌ها معیوب، حوض خانه پر از مقوا و کاغذ باطله. دیگر در این خانه کسی تو را در بهار از پنجره صدا نمی‌کند و به تو تسلا برای ماندن در زمین نمی‌دهد.

□ ۱۳ اسفند است. در باران به سوی ترمینال می‌رویم. عراق از غروب دیروز تهران را به موشک بسته است. دخترم را به زور از خواب بیدار کرده‌ایم. او نمی‌داند چرا او را از خواب بیدار کرده‌ایم. اتوبوس در باران در دماوند توقف می‌کند. به مشهد می‌رویم. در مشهد هم باران است. مردم از هراس موشک در خیابان چادر زده‌اند. این بارانی را که همیشه دوست داشتیم، اکنون بلا است. خانمان برانداز. به خانه‌ی خویشی از اقوام همسرم می‌رویم. مهربان، باحوصله، نگران من و دختر و همسرم. کنار سفره‌ی هفت‌سین نشسته‌اند. سال تحویل می‌شود. این بار چه زود تحویل می‌شود. کسی حوصله‌ی تبریک گفتن ندارد. صاحبخانه سکوت را می‌شکند. به دخترم و من عیدی می‌دهد. شام را می‌آورند. رادیو را روشن می‌کند. رادیوی بی‌بی‌سی است. آقای بهمن فرسی (رسول فردوسی) گوینده‌ی بی‌بی‌سی خبرهای هولناک جنگ را با نمک پرانی می‌خواند. همه‌ی ما مبهوت که چه وقت شوخی و نمک پرانی است. صاحب‌خانه رادیو را خاموش می‌کند. این روزها عراق حلبچه را بمباران شیمیایی کرده است. خانم صاحب‌خانم شام را که سرد شده، می‌برد. همه زود می‌خوابیم. آن سال تحویل مصیبت بار، آن سال تحویل هم کنار سال تحویل‌های دیگر در حافظه‌ی من دفن شد.

□ در دفتر مجله‌ی ستاره‌ی سینما در خیابان لاله‌زار نو هستیم. من، پرویز نوری، پرویز دوائی، امیر نادری و محمد شهرزاد. دفتر مجله که می‌گویم اتاقکی چوبی در یک چاپخانه است. با زحمت باید از نردبان بالا رفت. آقای بلبلی ناشر مجله می‌خواهد در شب سال تحویل به ما شام بدهد. آقای بلبلی یک وانت دارد. پرویز دوائی که قد بلند دارد در جلوی وانت می‌نشیند. من و پرویز نوری، امیر نادری و محمد شهرزاد در عقب وانت می‌نشینیم. به سوی شمیران می‌رویم. امیر نادری که در خوشی و ناخوشی فریاد می‌زند، تا شمیران فریاد می‌زند. به رستوران‌های شمیران که که می‌رسیم همه پر است. به شهر بازمی‌گردیم. امیر نادری می‌گوید ما یک مسأله همراه داشتیم به نام محمد شهرزاد. او در زندگی هیچ‌وقت از سر سفره سیر بیرون نمی‌آید. اکنون که قصه‌ی وانت آقای بلبلی را می‌نویسم یاد این آرزوی یک گوسفند افتادم که گفت: آیا روزی خواهد آمد که من فقط برای یک بار در جلوی وانت سوار شوم؟

□ آمد نوبهار، طی شد هجریار. این تصنیف را از نوجوانی، جوانی هر روز نخست فروردین از رادیو شنیده بودم. ترانه از نواب صفا، ملودی از مهدی خالدی و آواز از دلکش بود. روزهای آخر اسفند است، در آشپزخانه‌ی خانه‌ی مهدی خالدی با همسر آینده‌ام نشستیم. آمدیم از مهدی خالدی دعوت کنیم تا در بهار شاهد عقد ما باشد.

□ امروز روز ۲۱ فروردین ۱۳۶۲ است. باران می بارد. به بیمارستان پارس تهران می روم. دخترم به دنیا آمده است. باران می بارد. این از آن باران هایی است که دوست دارم. در باران بلوار کشاورز بدون مقصد راه می روم.

□ امروز ۲۸ بهمن ۱۳۸۳ است. همسرم یک گلدان پامچال خریده است. گلدان دیشب تا صبح در زیر برف ماند. برای سفره ی هفت سین سال ۱۳۸۴ است. دو سه رنگ گل دارد.\*

زمان ۸۳ - تهران

\* ماهنامه فیلم، شماره ی ۳۳۰، بهار ۸۴

## این همه بنفشه

برای شهره

□ به من می گوید: بنفشه های مانده در جعبه های چوبی پشت پنجره ام در زیر برف مانده است. شبانه بنفشه ها را آورده اند، در تاریکی آورده اند. من جهان را در مه و باران می بینم. بنفشه دیگر بنفشه نیست.

□ هنگامی که از شهرستان به پایتخت آمده بودیم در پایان اسفند بنفشه ها را در باغچه ی کوچک خانه کاشتیم. بنفشه ها که در باغچه رسوب کردند سال نو به خانه ی ما جوانه زد. ما در انتظار باران بهاری بودیم که بنفشه ها و روزهای ما را صیقل دهد.

□ یک بار هم در روزهای پایان اسفند در خانه ی فروغ فرخزاد بنفشه ها را در باغچه از پشت پنجره دیدم. فروغ پرده ها را کنار زد و ما همدم، بنفشه ها را به بهار دیدیم. هراس مانده ی عمر، پایان و نیستی از ما محو شد. راستی هجوم بنفشه ها به بهار بود یا به عمر ما بود. در همه ی عمر نتوانستم جواب را بیابم، فقط دانستم ما به بنفشه ها شباهت داریم. ما نام کوچک داریم اما نیستی هم پایه ی ما و بنفشه ها است. در بهار دانستم.

□ در روزهای هراس و دل آشوب که مرگ بر چهره های ما مهیا بود بذر نیستی بپاشد، روزهای بمباران تهران ما سرگردان در باغ عمومی مشهد در زیر باران مدام در بیداری از پشت دیوارهای باران بنفشه ها را در باغچه های باغ عمومی صدا می کردیم - بنفشه های در بالکن خانه مان در تهران در زیر موشک های کور و بی هدف بود، امید ما به آفتاب و نان و زندگی خوشه ای بی سرانجام بود. مرگ بی پروا و جلف بی ریا من و بنفشه ها را می خواست بپوشاند. ما عریان هم نبودیم. سال نو عریان در باران در کنار بنفشه ها سراغم آمد، ما برای باری دیگر بنفشه ها را در بهار باور کردیم.

□ با ابراهیم گلستان در جاده ها در مه می رفتیم. اتومبیل سرعت سحابی داشت. من از پشت شیشه های مه گرفته رنگ های محوی را که بنفشه بود می دیدم. سرعت اتومبیل که در پیچ جاده کم شد بنفشه های وحشی کنار جاده رخ کردند و هویدا شدند. از پیچ جاده که گذشتیم گلستان بنفشه ها را به یاد آورد. همیشه در باغ گلستان در کنار استخر و دیوارهای آغشته به پیچک ها، بنفشه ها بی امان ما را در حریق رنگ بنفش می سوزاند. فخری خانم گلستان با مهربانی ابدی بنفشه را به شیشه ی شفاف در ورودی